

بکوه اریغ نمای آشکارا  
 چه کجرامی میان از شوه کار  
 بجهر آهنوانت کز با سند  
 چو افنون خوال از لعل شکوفا  
 بدین خوبی چنین در مانده چو  
 ز غم ز نوک از ابرو کان کن  
 بتاب زلف هم در خم گندی  
 رخت بنام رخ او سوی خود تیا  
 بر رفتار او این نخل طیب بار  
 بلبان خنده شهیدش از ده  
 بسپین کوی خود کن چشم باز  
 بروی از شک حال دلگسار  
 ز لینی گفت کای ما دچو کیم

نهی عشق نمان در سنکفرا  
 در خست خنک را در جنبش آری  
 بجزگان از دست خاشاک جنبه  
 رسد مرغ از هوا مای زردیا  
 چرا چنین کشی آخر ز لونی  
 شکار آن نگار دلستان  
 پیایش ز بزم وصل بندگی  
 بجز از لبش بجز ز نوبی خود تب  
 بر راه لطفش از لطف رقتا  
 در آن ششدهس بجز جیب پلازه  
 چو چوکان سوی خود شارس  
 ز شوق حال خود در غمش میل  
 که از لوسف چه می آید بر دیم

بصد مهرشش فخر لبش نشد  
 چراغ افروز جان زدهش  
 در از تن شیر گشت خنده  
 بدین پای که می بینی رسیدم  
 بمنزله که مقصودم رسالی  
 در آن جان جهان محرابم  
 چه حاصل را آنکه امنی است با من  
 بصورت کرد نزد یکت دور  
 چه خیزد از ملاقات آن بکل را  
 که نماید با تو از زور بری یاد  
 که بر ما بدول در دین از زود  
 کشد در تنگه نقشی ز رویت  
 رحمت باشد و در جهان بنده کوفت

شدهی کسب خلوت دایره  
 بدو گفت ای دو بخت تن من  
 که از جان دم زغم پرورده  
 ز مهر تو که از ما در ندیم  
 چه باشد که ظریف هم سبانه  
 ز بهر آن تا یکی ز بخور باشم  
 چو زینسان یار بکانت با من  
 هر آن عشوق که از غایت کوفت  
 چو پیوندی بنشد جان و دل  
 جوایش دادد ای کای بزیاد  
 حال دل ربا دوت خداوند  
 اگر نقاشی صحن از از رویت  
 بنان یکسریویت زنده کرد

بکوه اریغ